

لاکشمی عزیز ، انسان حیوانی است شاعر



محمود کیانوش

هر آن مانند داغی برپیشانی شما می‌زنند و نمی‌پسندید . چگونه از همه شما که در سراسر خاک پراکنده‌اید ، بیرسم که همه در انتخاب يك نام و برای همه با من هم‌رای می‌شوید ؟ هم‌اکنون یکی از شما در یکی از دهکده‌های افریقا می‌خواهد شیپور زنگ‌زده‌اش را برق بیندازد ، ولی اگر دکتر برپالیش می‌بود ، ابروها را درهم می‌کشید و چند قدمی که از او دور می‌شد ، به کسی از کلمان او ، اگر کسی می‌داشت ، می‌گفت « کار از کار گذشته‌است ! » و هم‌اکنون یکی دیگر از شما در یکی از بلندترین بناهای توکیو نشسته است و بی آنکه خطوط را ببیند ، به کتاب گشوده‌ای نگاه می‌کند و می‌اندیشد که آیا در بودا هرگز بر روی زمین زندگی کرده بود ؟ و من هم که یکی دیگر از شما هستم ، اینجا در بمبئی هوای گریستی و بیماری چندان قسم را سنگین کرده‌است که حتی نمی‌توانم از آن برای صدا کردن زخم ازاتاق دیگر یاری بگیرم .

پس چگونه می‌توانم شما پراکندگان را به‌بانگی بندد در سراسر خاک با محفکری بخوانم تا با من بر سر نامی برای همه شما هم‌رای شوید ؟ اما همه شما را با همه نامها و صفت‌هایی که خود آرایید من خود کرده‌اید و با همه نامها و صفت‌هایی که دیگران شما را بآن در زیر پا می‌گذارند و بر شما تف می‌کنند ، تنها به‌یک نام می‌توانم بخوانم ، به‌نام گمگشته ، و چون نمی‌پذیرید که همه شاخه‌های يك درختید ، یا لاقل فرزندان يك مادرید ، جمعشان نمی‌بینم و شما را گمگشتگان می‌خوانم . اگر در انتخاب این نام هم‌رای من نباشید ، این را خوب می‌دانم که همچون من گمگشته‌اید .

شما ، ای گمگشتگان هند ، و از میان همه شما ، ای آنان که زبانتان از همه اندامهاتان بیشتر کار می‌کند و دستها و پاهاتان از همه کمتر ، زیرا که فکر می‌کنید تا کار نکنید و حرف می‌زنید تا هرگز شما را با خاموشان خسته رنج به‌اشتباه نگیرند ، و همه فکری که می‌کنید در این طریقت است که شما را « روشنفکر » بدانند ! آنها که کار می‌کنند و گرسنه‌اند و بیمارند و آواره‌اند ، فکرتان غمشان است و غمشان ناتوانیشان و ناتوانیشان ظلمت جانشان ، و اگر جان و فکر را یکی بدانیم ، و آنان را « تار يك فکر » بخوانیم ، شاید شما ، نه ، امیدی به شاید نیست ، ای کاش شما از نام « روشنفکر » داشتن شرمسار می‌شدید ، ای زبانگشادگان دل‌بسته !

و باز از میان شما ، آن گروه را به‌شنیدن می‌خوانم که از عجاج « روشنفکری » قلمی زیبا به‌نام « شاعری » تراشیده‌اید و آن را همواره در مرکب‌دان واژه‌های رنگین فرو می‌برید ، ای شیدانان بزرگوار ، ای جداکنندگان لفظها از معناها ، به‌همان گونه که گولهای جان را از تن جدا می‌کند . گمگشته‌تر از همه ، با فریادی بلند که « این است راه ! » و خاکسارتر از همه ، با سری که اشاره به‌کپکشان دارد !

می‌خواستم با درنگی در شعرهای پرادمیه او ماشانکار مقدمه‌ای بنویسم بر شعر او ، اما حاصل این درنگ مقدمه‌ای نشد ، سخن شد از زبان او بافضای زندگی او درباره گمگشتگی انسان امروز و به‌ویژه گمگشتگی شاعران عصمت باخته معصوم امروز ، در هر جای خاک در زیر آفتاب ، و البته نه درباره شاعران کم‌شمارتری که اگر باز آورده تأملات آنان در سفر معاینه و مکاشفه ، هدایت انسان در بی‌بستن دو پاره من شکسته انسان نیست ، لاقل حکایتی از واقعیت این دوبارگی یا شکستگی من انسان امروز است .

شعر تو چیست و شاعر تو کیست

برادرهای گرسنه و پریشان من ، دشمنهای سیر و دیوانه من ، خواهرهای غمگسار من ، معشوقه‌های هرچایی من ، هند ، این ویرانه آباد ، خانه شادست ، و خانه شما می‌توانست در تپه‌های اورشلیم باشد یا در حاشیه نیل ، در هاوایی باشد یا در آرژانتین ، زیرا که شما فرزندان خاکید و به هر جای سینه این مادر که چنگ بزنید ، در دست شما پستانی به‌شهوَت مادری رنگ خواهد کرد . اما پستانها بشمارند ، و پستانهای این مادر گناهها را می‌مانند ، یکی نیرومند و ریشه‌گستر و زاینده ، یکی ناتوان و نازک که سایه پستانی دیگر می‌تواند از آفتاب محرومش بدارد و شیر او را در قنچه بچسکاند .

و من همچون خاک همه شما را دوست می‌دارم ، درو که در يك مادریم ، اگر چه گاه به‌دستی می‌نوازیدم و به‌دستی از پشت بر من خنجر می‌زنید ، و اگر چه گاه خواهرید و غم را می‌خورید و گاه معشوقگی خود را در چند قدمی من ، در درخشش اشاره‌زرگون برادری دشمن ، با روسپیگری تاخت می‌زنید .

من اگر می‌گویم دشمن ، برای آن است که این کلمه را از برادرهایم آموخته‌ام ، و اگر می‌گویم معشوقه روسی ، برای آن است که خواهرانم این واقعیت را از من پنهان می‌دارند . اما من شما را ، که با من همه از يك مادرید ، باهر نامی و در هر مقامی دوست می‌دارم . وقتی که برادرید ، به‌آگاهی آزرده‌ام می‌کنید ، وقتی که دشمنید ، به‌حماقت خشم را برمی‌انگیزید ، وقتی که خواهرید ، به‌توهم باز اندوهم را سنگین می‌کنید ، وقتی که معشوقه‌اید ، با سرگردانی میان شهوت که هست و عشق که نیست حوصله‌ام را سرمی‌برید .

به‌در حال درخطاب باید شمارا چیزی بنامم سواي بشمار نام‌هایی که هر آن مانند آویزگان* یکی از آنها را بر سینه می‌زنید و می‌پسندید ، یا

دیری است که خود را از مهمانی ناله‌های عروسکی شما بیرون کشیده‌ام تا ناله‌ای را بشناسیم که عمیقاً از جان من برمی‌خیزد، از جان خاک، از جان آفتاب، از جان آب، و شاید که اصلاً ناله‌ای نباشد، ترانه‌ای باشد به نام زندگی و در زخمه زندگی و بر ساز زندگی و برخاسته به انگشتان هنرمند زندگی، و اگر ناله‌ای باشد، چرا که در خود شناسمش و آن را در مهمانی ناله‌های عروسکی شما، در میان دود غنیمت دروغهای مهربان، کینه‌های عجز، و تصمیمهای حسابگرانه، به رودبایستی همنامی، که من هم روشنفکرم، که من هم شاعرم، چندین و چندین بیبازارم؟

دیری است که خود را از میان شما بیرون کشیده‌ام، اما از شما جدا نتوانم شد، زیرا که همه شاخه‌های یک درختیم، و من که خود را از میانها جدا نتوانم کرد، از گاندها چگونه توانم برید؟ هر جا که فریب بخورید، من فریب خورده‌ام و هر جا که فریب بدهید، من فریب داده‌ام، زیرا که من نیز همچون شما گمگشته‌ام، ای گمگشتگان عصمت باخته معصوم! خود را از میان شما بیرون کشیده‌ام، اما بازیهای شما را شرعاً تا به خانه من می‌آورند و من، این در گوشه نشسته نگران، از پنجره‌ای نگاه می‌کنم که نه تنها میدان گسترده و شلوغ پیش چشمهای من می‌گیرد، بلکه از همین یک سو که بر همه اکنون چشم می‌توانم داشت، پشیمانی همه گذشته را و اضطراب همه آینده را نیز می‌توانم دید، و در همین اکنون است که انسان در دیدگاه پنجره من از غار بیرون می‌آید و خم می‌شود تا پاره سنگی بردارد، و چون راست می‌شود، سنگ را بر پیشانی ماه می‌کوبد و جنون آغاز می‌شود.

در فاصله خم شدن انسان تا پاره سنگی برگیرد و راست شدنش تا پیشانی‌ماه را زخم‌گین کند، بانگهای بسیار برخاسته که «زهارا زهارا ای سرکش دیوانه، به نثرین مادر گرفتار خواهی شد!» و مهربانترین این بانگها را بودا در داد و خشنترین آنها را نیچه، و انسان نشین، و پشیمان همچنان خم می‌شود، و پاره سنگها در شتر و سنگیتر، پیشانی ماه را زخم‌گین می‌کند، و جنون ادامه دارد.

و من از پنجره‌ای نگاه می‌کنم که چون را از آغاز آن روشن و تا پایان آن تاریک در دیدگاه من می‌گیرد. و از همین پنجره است که به شما، ای شاعران، ای گمگشتگان عصمت باخته معصوم، نگاه می‌کنم، و در شرعاً تا می‌بینم که فارغ از گمگشتگی، به شعله‌های در جدا کردن الفاظ از معانی پرداخته‌اید و از راهی که در این میان می‌کشاید، راهی را در خلاء، در پوچی، در هیچی می‌جوید و آنچه می‌باید، لیکن تصدیق و تحسینی از خود شاست در آینه ناآگاهیتان!

شما در شرعاً تا از اندوه و رنج انسان سخن می‌گویید، اما بانگتان که می‌خواهید بسوزاند، از حرارت تنها قرمزی دارد، بانگتان که می‌خواهید ویران کند، از کوبیدگی تنها علامتهای تعجب دارد، بانگتان که می‌خواهید بسازد، از سازندگی تنها علامتهای استفهام دارد.

در میان شما کسی را می‌شناسم که به زبان بیگانه شعر می‌گوید تا در محافل ادبی بیگانه شاید صدایش را بشنوند، اما می‌کوشد که هندی بودن را با نشان دادن چند کلمه پیوسیده سانسکریت در هر شعری، گواهی‌نامه ملیت خود کند، بی‌خبر از آنکه دستهای گشوده لرزان مثنی برنج می‌خواهند یا پاره‌ای نان و هرکس بهر زبانی آن را به آنها بدهد، مزه این شعر ابدی را، مزه برنج و نان را، به همان زبان خاک می‌شناسند و از آن به‌خشنه‌ای درمی‌افتند که همه دیوانهای اشعار شما نمی‌تواند لفظهای از آن را پدید آورد.

در میان شما کسی را می‌شناسم که در تصویر گرسنگی نقاشترین شاعران است، اما این تابلوهای کلامی را در خلوت آراسته خانه‌ای می‌سازد که هزینه نگهداری آن در روز می‌تواند نهبی باشد به‌مرگ تصادف را قدیمی از گرسنگی دور بدارد.

در میان شما کسی را می‌شناسم که از ملال تجمل به شعر روی آورد و بانگ گرسنگی در داد که سخن رسای زمانه است، و اکنون این

تجمل نهاد گرسنه رفتار مایه شعرهای طافی خود را شبها در میکده‌ای باشکوه در روشنایی آبی‌رنگ چشمان معشوقه انگلیسی خود گرد می‌آورد.

در میان شما کسی و کسانی را می‌شناسم که اگر یک دروغ به اندازه یک تن ریزه قلب را سنگین کند، نمی‌دانم آیا خواهند توانست با قلبهایی بسنگینی همه کهکشانشا چنین نرم و سبک در فاصله خود و شهرشان گام بردارند و گاه خنده شادمانیشان رونق آفتاب را بشکنند؟

در میان شما، ای شاعران، ای گمگشتگان عصمت باخته معصوم، بسیار می‌شناسم کسانی را که می‌توانستند و می‌توانند بزرگترین سازمانهای تبلیغاتی را اداره کنند، در بزرگترین مناقصه‌های عصر برنده شوند، پروژه بزرگترین مقاطعه‌کاران را بر خاک بمانند، با نام بزرگترین سهامدار هر یک از بزرگترین شرکتها در مجمعی عمومی و فوق‌العاده آنها حضور یابند، و در نظام سیاسی و اداری اگر نه تعهد و مسئولیت، یقیناً اختیار بزرگترین مقامها را صاحب شوند، اما گمگشته‌های عصمت باخته معصوم «شاعر بودن» را گویی کفاره‌ای می‌دانند برای گناه «خود نبودن»، هر چند که از «خود نبودن» نصیب می‌برند، نصیب «شاعر بودن» را هم به آن نصیب می‌افزایند، و نمی‌دانم که اگر خاک گناهها را فراموش نمی‌کرد، آیا ذهن پاک و عطر آگین او چگونه می‌توانست این همه گناههای گندآلود را تاب بیاورد؟

اینها که می‌گویم لعنت نیست، نفرت نیست، هدایت نیست، تنها غبار دل‌آشوبی است که باد بی‌هنگام شعرهای شما در اتاق کوچک من برمی‌انگیزد و پنجره کوچک مرا تاریک می‌کند، و کسی که از من خواست از این غبار به‌مجا در بیایم، دوستی است که گفت:

«می‌گویند که در شعرهای تو رنگها و آهنگهای زمانه تو آشکار نیست.»

و من گفتم: «این رنگها و آهنگها همیشه بوده‌است.»

و او گفت: «نه مانند امروز.»

و من گفتم: «تاریکی هر جا که باشد تاریکی است، چه در دخمه‌ای تنگ و بی‌روغن، چه در پهنه آفتاب.»

و او گفت: «می‌گویند که تو در شعر خود را متعهد نمی‌داری.»

و من گفتم: «متعهد منم که می‌گویم آنچه را که می‌بینم و می‌اندیشم، و خود را به چیزی که نمی‌بینم و نمی‌اندیشم، متعهد نمی‌دارم.»

و او گفت: «پس به نظر تو شعر امروز چیست و شاعر امروز کیست؟»

و من گفتم: «شعر را می‌شناسم چنانکه خود می‌گویم و شاعر را می‌شناسم چنانکه خود هستم، و برای این شعر و این شاعر نه‌امروزی می‌شناسم، نه‌دیروزی، نه فردایی.»

و او گفت: «تو شاعر خوبی، بگو که شعر تو چیست و شاعر تو کیست؟»

و من پاسخ گفتم: «شعرهای شما در غبار دل‌آشوبی که باد بی‌هنگام شعرهای شما در اتاق کوچک من برانگیزد و پنجره کوچک مرا تاریک، مقدمه‌ای در خطاب شما که می‌گویید، در شعرهای من رنگها و آهنگهای زمانه من آشکار نیست.»

شعر چیست

شاید اگر شعر چیزی می‌بود مانند ریاضیات، می‌گفتم «شعر عبارت است از علم مجرد جاوشمار»، و اگر چیزی می‌بود مانند تاریخ، می‌گفتم «شعر عبارت است از ضبط مستمر و اصولی وقایع در حیات اجتماعی، فرهنگی، اقتصادی و سیاسی یک ملت»، و اگر برای تعریف هم به لغتنامه‌ها و دائرةالمعارفها و کتابهای نقد شعر بنگریم، با همه تفاوتهایی که در بیان تعریفها می‌بینیم، به‌اختصار یا به‌تفصیل، همه در این اصل مشترکند که «شعر عبارت است از کاربرد هنرمندانه زبان برای بیان احساسها و هیجانها و اندیشه‌ها و دریافتهای انسان با یاری گرفتن از موسیقی ویژه‌ای که در وزن و قافیه آشکار می‌گردد و نیز زیباییهایی در ترتیب و ترکیب کلمه‌ها که مجموعاً به‌منابع بدیعی تعبیر می‌شود.»

اما این تعریف و هر تعریفی نمی‌تواند شعر را مانند ریاضیات یا

به همین گونه است سخن گفتن شاعر به هنگامی که در شعری از موسیقی به صورت وزن و قافیه یاری می‌گیرد، و نیز موسیقی زمزمه مردی ساده و تنها که در خونت اتاقی، کوچهای، مزرعهای باخود غمی دارد و با آواز بی‌کنش همه آن غم را با فصاحتی و بلاغتی در اوج، برای خود و بی‌نیاز از همه بیان می‌کند. شما ای شاعران گمگشته عصمت‌باخته معصوم، اگر یاور نمی‌کنید، یکی از شعرهاتان را که در وزن و قافیه غنی‌ترین است، در پای پیکره داوود میکل‌آثر برای خودتان زمزمه کنید و ببینید که آیا همه غمتان را با آن فصاحت و بلاغت بیان می‌کنند؟ و اگر نکرد، بگریید، زیرا که گریستن خود شعری است با فصاحت آب و بلاغت آفتاب و این را هر دانه ساده خوب می‌شناسند.

ما البته تفاوتها را می‌بینیم، تفاوت پیکره داوود و عروسک گلی کودک روستایی را، تفاوت شعر بلند شما شاعران بزرگوار و آواز بی‌کلمه یا گریستن مرد ساده تنها را. اما این تفاوتها تنها در پروردگی و ناپروردگی است؛ و انسان همچنان انسان می‌ماند، چه در گریستن سرگردان کوچهای محقر، چه در سیر می‌دهنده مراعاتهای منظم.

و از این که بگذریم، مگر توای شاعر، که در شرت آواز و پرواز و راز را قافیه گرفته‌ای، این واژه‌ها را از موزه آثار شاعران بیرون آورده‌ای، یا خود آنها را آفریده‌ای؟ کلمه‌های هر زبان الفظی هستند با آهنگهایی و مفاهیمی برای همه مردمی که با آن زبان سخن می‌گویند و به‌ویژه مردمی که با آن زبان زندگی می‌کنند و به آن زبان زندگی می‌دهند؛ و تو ای شاعر، با مهارت و پروردگی آن واژه‌ها را در میدان بیان صف‌آرایی می‌کنی.

... و صنایع بدیعی

صنایع بدیعی بسیار است و مشهورترین آنها تشبیه و استعاره است و این دو صنعت آفریده انسان عام است و پرورده انسان شاعر. انسان عام ساده‌تر و کم‌شمارترشان را دارد و انسان شاعر پیچیده‌تر و پرشمارترشان را. و تنها ای شاعران گمگشته عصمت‌باخته معصوم، اگر یاور ندارید، ساعتی



طرح از: میتو

تاریخ در حیطه خود محدود کند و آن را چنان مشخص بدارد که تا به نمونه‌ای از آن برخوردیم، مثلاً بگوییم که « $2 \times 2 = 4$ » مقوله‌ای است از ریاضیات». شعر همچون خیال انسان و سرگردانی او بی‌کرانه است. چند و چندها صفت ویژه محدودش نمی‌کند. به تعریفی که با نگرش به بسیاری از تعریفهای معمول شعر دارم، باز می‌نگرم و یک‌یک اجزای این تعریف را با لجاجی عاشقانه به محکهای شور و حیرت می‌زنم:

کاربرد هنرمندانه زبان

مگر هنگامی که زن همسایه من، آن ساده بی‌ادعایی که هنگام خم شدن بر گهواره نخستین فرزندش در چشمهای او می‌نگرد و می‌گوید «بخند کوچولوی من. چشمات دنیای منه.» از زبان کاربردی هنرمندانه ندارد؟ یا مگر بیماری که در پاسخ طبیب می‌گوید «دکتر، انگار سرگ داره سینم رو پر می‌کنه، انگار چون داره از پاهام بیرون می‌ره.» از زبان کاربردی هنرمندانه ندارد؟ مگر مادر پیری که با او می‌گوید «بیا بروم بیرون شهر گردشی بکنیم.» و او می‌گوید «کجا بروم که دلم را باخویم نریم؟» از زبان کاربردی هنرمندانه ندارد؟

کاربرد زبان هنرمندانه است؛ تنها انسانهایی که لال و کر و کور به دنیا آمده‌اند از کاربرد هنرمندانه زبان عاجزند. زبان هنر انسان است و کاربرد آن خود به‌خود کاربردی هنرمندانه است.

بیان احساسها و هیجانها و اندیشه‌ها و دریافتها

همه آدمیان می‌بینند و می‌اندیشند. حافظه دارند و ذهنشان خزانه یادهاست. هر یاد به‌دیدنی یا شنیدنی یا گفتنی و نیز به‌اندیشیدنی وابسته است. هر یاد حلقه‌ای است از زنجیر یادها و از پیش و پس در پیوسته به یادهای دیگر.

کدام انسان است که دیدنی یا شنیدنی در او یادی و یادهایی، و خیالی و خیالهایی برینگیزد؟ کدام انسان است که اگر مسخر و سلسله اعصابی داشته باشد، نیازهای انسانی در او آرزوهای و آرزوها در او امیدهایی و امیدها در او هیجانهایی پدید نیآورد و حاصل این هیجانها به او دریافتهایی از زندگی و جهان نبخشد؟ مگر کارگر ساده‌ای که هنوز یایک شاعر رو برو نشده است تا ببیند که این غول یا فرشته چگونه هینگی دارد، در هنگامی که از نزدیکترین کس خود بزرگترین دروغ را می‌شود، روحش چنان نمی‌آشوبد که گویی کره زمین را یکپارچه بر سر او منجسج کرده‌اند و جهنم را یکپارچه در قلب او جای داده‌اند. سوا که در زبان هنگامی از او بپرسید که بر تو چه می‌گذرد، مگر نخواهد گفت «ای کاش می‌مردم و باور نمی‌کردم!»

نیازهای انسانی که در جسم ریشه دارند و در روح خسار می‌دهند، انگیزنده احساس و هیجانند و احساس و هیجان در سلسله یادها و تجربه‌ها انسان را به‌اندیشیدن وامی‌دارند و حاصل هر اندیشیدنی دریافتهایی از زندگی و جهان.

یاری گرفتن از وزن و قافیه

میکل‌آثر هنگامی که مجسمه داوود را می‌ساخت سری بود و چشمهایی و دستهایی و دلی و قلبی و چکشی و در برابرش صخره‌ای که باید داوود می‌شد؛ و آن کودک روستایی هم که در حاشیه مزرعه خاک را گل می‌کند و گل را بادستهای کوچکش می‌ورزد و آنگاه با انگشتهای کوچکش از آن عروسکی می‌سازد که یک لحظه بعد دوباره گل است و چند ساعت بعد خاک است، در هنگام ساختن آن عروسک سری است و چشمهایی و دستهایی و دلی. پیکره داوود میکل‌آثر را مهارت قرن‌ها ننگ می‌دارد و برای همه ننگ می‌دارد و تحسین همه را برمی‌انگیزد، و عروسک گلی آن کودک را بیمهارتی از لحظه بازی فراتر نمی‌برد، زیرا که میکل‌آثر بازی می‌کرد و کودک نیز بازی می‌کند، آن بازی پرورده‌ای برای خود و با نیاز به‌همه، و این بازی ناپرورده‌ای برای خود و بی‌نیاز از همه.

در پای روایت روستایی مرد ساده‌ای بنشینید و گفته‌هایش را بر نواری ضبط کنید و اگر توانایی شناخت تشبیه و استعاره را دارید، این بار صادقانه آنها را از روایت او بیرون بکشید، وسادگی و کم‌شماری تشبیهات و استعاره‌های او را بر سادگی و ناپروردگی خود آن مرد روستایی ببخشید.

پس شعر چیست؟ چیزی که از آن دیوانها می‌سازند و چاپ می‌کنند و به دست مردم می‌دهند و نام سازنده‌اش را با کلمه شاعر بر سر زبانها می‌اندازند، چیست؟ چه بگویم! شعر همه زندگی است! و انسان حیوانی است شاعر! شعر زندگی است در بودن و شدن! شعر انسان بودن است و برخاک زیستن و نظاره کردن و در خود فرو رفتن و از خود بیرون آمدن و این شعر را بازگفتن، با صداقت بازگفتن، بی آنکه به کسی جز به مسافر راوی تعهدی داشته باشی، و چون در این تعهد صادق بودی، در انسانیت خود صادق بوده‌ای و آن را گفته‌ای که در سیر بیرون و درون دیده‌ای و دریافته‌ای. واقعیت آن است که در تو می‌گذرد، هر چند که مجموعه‌ای از پرتوهای بیرون باشد در بلور تو، و آنچه را که تو باز می‌تابی دیگر آن پرتوهای از برون آمده نیست، گرمایی است که جان دارد و روشنی آن از بلور تو رنگ می‌گیرد. شعر می‌تواند حاصل برخورد من باشد با ما سواي من، چیزی از فعل، چیزی از انفعال، و در مجموع نشانه‌هایی از شناخت يك شناختناپذیر، روایی از دریافت حالات در گذر حیات.

و اما این حیات که یکپارچه است و از همه انسانها گذر دارد، در هریک از آنها نفضه‌اش آوایی دیگر می‌گیرد، زیرا که هر انسان نایی است و حیات نفسی است که از او می‌گذرد و نفس حیات که یگانه است از نای هر انسان که با نای دیگر در ذات یکی است و در ترکیب ذات متفاوت است، بانوایی دیگر برمی‌آید.

پس کدام انسان است که نفس حیات از نای او گذر نماند باشد. و اگر داشت، نوایی از آن بر نیاید؟ اما تو اگر نای وجودت را چنان در گذار نفضه حیات بگذاری که سخت آرام و بیستور و بیخبر از آن بگذری، نوایی چندان بلند از تو بر نخواهد خاست که در نیزار ببیند. بلند بودن نوای تو بی‌نوایی نیست. آرام بودن است در یکی، و بیستور بودن است در دیگری و بیخبر بودن است در دیگری و گاه همه اینهاست در دیگری. اما بهر حال هر نوایی که در گذر نفضه حیات از نای هر انسانی برمی‌خیزد، شعر اوست، زیرا که انسان حیوانی است شاعر.

اما چرا که شعر ناگور را همه به شعر بودن می‌پندوند، چه در آن دیار که زبانشان را به او وام داده‌اند و چه در آکادمی سوئد که شعر او را عربان از زبان به جایزه نوبل تحسین می‌کنند، اما شعر لاکسمی، زن رختشویی همسایه مرا هیچکس، حتی من که چنین گستاخ سخن می‌گویم، به نام شعر نشناخته است و شناخته‌ام؟ این تمایز در همان پروردگی و ناپروردگی است. برای آنکه خوب بینی، باید خوب چشم بگشایی، و برای آنکه خوب دریایی باید خوب در من و ماسوای من سیر و سفر کنی. شعر تو دریافته‌ای سوخت از زندگی و جهان چنانکه تو می‌توانی دریافت، اما، ای لاکسمی عزیز، هرگز شعر ترا نشنیده‌ام، چون من شعر را با چشمهایم بر صفحه سفید و سیاه کتابها می‌شوم، و تو هرگز فرصت نیافته‌ای که بدانی که شعر خود را بر صفحه سفید و سیاه کتابها به چشمهای دیگران شنوندن چه لذتی دارد! و نیز، ای لاکسمی عزیز، تو هرگز فرصت نیافته‌ای که بر بلندی آگاهی بایستی و بر سراسر نیزار چشم بیندازی تا بدانی که نواهای آرام در خود نای خاموش می‌شوند و بیامی در نیزار نمی‌گسترند.

لاکسمی عزیز، من شعر ترا نمی‌خوانم، اما شعر ترا می‌سرایم، زیرا که من کوشیده‌ام تا نواهای آرام و بیستور و بیخبر همه نایها را بشنوم و بانوای خود بیامیزم و بیداری آنها نوای خود را چندان بلند کنم که شاید در سراسر نیزار بگسترند.

لاکسمی عزیز، اگر تو نیز آن من در خود مانده تنها و خاکسار را با همه من‌ها بیامیزی، دریافت تو از زندگی و جهان شعری خواهد بود که از قلم ناگور نیز جاری شد و از قلم خوان رامون خیمه‌نیز هم. و شما، ای شاعران عصمت باخته‌معموم، که تعهد به خود را فراموش کرده‌اید و نقاب تعهد بودن را بر چهره آویخته‌اید، از سر خوردن خود

و ماسوای خود چه دارید که بتواند کلمه یادگار شما بر تنه درخت زندگی باشد؟ کلمه یادگارهای دیگران را به نوك قلم هر چه معیوب کنید، کلمه یادگار شما نخواهد شد، و تعهد چیزی نیست مگر آنکه خلك بدانند که شما زیستید و نه چنان زیستید که عکس ماه در مرآب!

همه کسانی که از مادر زاده شدند و می‌شوند و خواهند شد پیوسته به همدیگر، و با همه کنشها و دریافته‌اشان، مفهوم انسان کل مطلق را زنده و بالنده و پیشرونده نگاه می‌دارند. این مفهوم در خود توانیها بسیار دارد و ناتوانیها بسیار، مهرها بسیار دارد و کینه‌ها بسیار، و همه اینها باید در سیر تحول و تکامل آن مفهوم و در سفری که انسان کل مطلق به سوی حقیقت دارد، ظهور کند و شناخته شود و به تاریخ درآید. چه آیشمن باشی، چه لویی پاستور، هستی و پاره‌ای از آن مفهوم بیکرانهای و واقعیت‌داری و جز آن نمی‌توانستی باشی که بودی. زیرا که این انسان است که هم می‌تواند مطلق عشق باشد، هم مطلق کینه، و عشق هنگامی بر کینه فایق خواهد آمد که این هر دو ظهور کنند و شناخته شوند و چندان شناخته شوند که زمانی انسان از خواندن تاریخ ناتوانیها و کینه‌ها شرمسار شود و این شرمساری آتش عشق را در جان او فروزان بدارد.

و برای همین است که من شعر را «تأمل در واقعیت‌های گذشته و حال، تأمل در تاریخ فکر و عمل انسان کل مطلق، شناخت هر چه عمیقتر و هر چه روشنتر چشم‌اندازها و نیازها و تضادهای درون انسان» می‌دانم، و نه شناختی که تنها بزرگ دارد از يك زاویه، و روانشناس یا روانکاو دارد از يك زاویه، و جامعه‌شناس دارد از يك زاویه و مورخ دارد از يك زاویه. شناخت شاعر از يك زاویه و در يك زاویه آینده گسترش چیزی که شناختی را در تأملاتش از گذشته گذشته تا آینده آینده گسترش می‌دهد و از اکنون او در همه جهان و اکنون همه جهان در او مایه‌ور می‌شود، تخیل اوست، تخیلی که متکسی است به واقعیات و جوینده حقیقت‌هاست.

اگر شاعر این تأملات را با پیروی از اصول تاریختوسی روایت کند، شاعری است مورخ، و اگر با اصول فلسفتوسی روایت کند، شاعری است فیلسوف، و... و اما اگر با پیروی از اصول کانسکارانه روایت کند، شاعر است، و کانسکار که گنشته عصمت باخته‌ای است معصوم؛ و اگر با پیروی از اصول شاعری روایت کند، شاعری است شاعر. و شاعر شاعر فرزند سانه طبیعت است و طبیعت همه موسیقی است و رنگ و عطر و زیبایی، و شاعر در روایت خود به آهنگها و رنگها و عطرها و زیباییهای طبیعت در اندیشه و اندیشه در طبیعت توجه دارد - و حال که به شاعر شاعر رسیدیم، می‌گویم که

شاعر کیست؟

شاعر یعنی است از آن «انسان کل مطلق» که ظاهرا در زمانی معین و مکانی معین و اوضاع و احوالی معین زندگی می‌کند، یعنی در اکنون معین زندگی می‌کند و فاعلی است منفعل در این اکنون معین. او فراموش نمی‌کند که در چه سرزمینی و در میان چه جامعه‌ای و در چه مرحله از تاریخ آن جامعه پسر می‌برد. او فراموش نمی‌کند که گاه پدر است یا مادر، گاه شوهر است یا زن، گاه فرزند است یا خویشتاوند یا دوست، گاه همکار است یا کارمند یا کارفرما، گاه خریدار است یا فروشنده، گاه مخالف است یا موافق، گاه شاد است یا غمگین، گاه آرام است یا خشمگین، گاه بر سر عفو است یا بر سر انتقام، گاه به نفرت انگیز می‌شود، گاه به مهر، گاه خاموش است یا فریادگر، گاه خرسند نقابی می‌زند گاه با اکراه، گاه و گاه و گاه... و هرگز این حالها و موقعیتها را فراموش نمی‌کند. اما هنگامی که پس از فوران شوری از مایه دریافتی به گفتن شعری می‌نشیند، همان جزء با تمام صفات آن انسان کل مطلق است، در زندگی و جهان، در بی‌جایی و بی‌زمانی، در همجا و در همه زمانها، زیرا که می‌خواهد بازآوردی از سفر حقیقت‌جویی را به تاریخ موجودیت انسان کل مطلق بسپارد.

شاعر من خصوصی ندارد، شاعر من محلی ندارد، شاعر من خاکی

دارد در
او برخ
مسلماً
تأثیرها
انسان
ناروای
می‌سرا
کم
می‌نشین
است
دعوی
خود
می‌شو
آن
و دیگر
زندگیا
خندید
شادی
گیاه
برقرار
کند
یا از
و حق
همراه
متعهد
عص
منی
کند
را با
زایید
خود
است
اقتص
تنوع
که
هر
است
آخر
بیر
و ف
کثر
وفی
رو
کان
کم
میا
تلو
اش
دی
فک
مع

عبارتی با شعرهاشان ، بهم پیوندید و انسان شکسته را به یکپارچگی نخستین برگردانید ، اما برای این مهم از این دوباره من یاری نمی گیرید و همچنان دستها را ملتسانه به سوی کارخانه عظیم اقتصاد جدا از انسان گشوده اید ، و این کارخانه شما را هر چه بیشتر و سریعتر به مواد خام تبدیل می کند ، زیرا که هدفش تمامیت انسان نیست ، هدفش تجزیه انسان است به موادی خام و قابل مصرف در دستگاههای بیشمار خود ؛ هدفش معبودیت انسان نیست ، عبودیت انسان است ، و انسان که باید معبود خود می ماند و عید طبیعت ، امروز به تعبد اقتصاد درآمده است .

ای آنکه در چنین زمانه ای خود را شاعر می خواهی ، هنگامی خود را شاعر بدان که در این گمگشتگی برای شناختن حقیقت انسان به تأمل بشینی ، و اگر نمی توانی در پیوستن دوباره من شکسته انسان آیدای بیابوری ، لااقل از واقعیت این شکستگی یادآوری من امروز انسان حکایتی کن ! و پراپ اوامانکار که گاه چنین حکایتهایی دارد .

۱۳۵۱

از پنجره تاج محل

او باعجاب دربارگاه تاریخ ایستاده بود
 و از پنجره تاج محل
 می دید که فیلیا
 از دروازه زمرد
 تا ساحل خون به قطار درگذرند .
 سرخی قلبش را سنگین می کرد
 و زمرد چشمانش را می زد
 چنانکه معلم تاریخ را از یاد برده بود :
 « آهای پسر ، اگر گذشته را نشناسی
 آینده را نخواهی شناخت .
 تاریخ بخوان ! »
 و قطار فیلیا از گذشته می آمدند
 و گذشته برای او
 که اکنون از آن همه بازی درحیرت بود
 در شیفتگی اندیشه ای می شد
 و او گفت « پدر ، مهارت آنها خوبی بودند ؟ »
 من با درماندگی در برابر اعتدال ایستاده بودم
 در برابر عددهایی که داشتم :
 یک روز ، دو روز ، سه روز ، سه فرزند
 و عددهایی که می خواستم :
 یک عدالت ، سه میلیارد و پانصد میلیون برادر و یک پنجره
 و عددهایی که از آنها وحشتم می گرفت
 یا نقرتم
 یا تهوعم
 یا خشمم
 یا

با درماندگی در برابر اعداد ایستاده بودم
 و مقایسه دیگر امکان نداشت
 و من ابله وار در این اندیشه بودم که
 اگر يك روز در جهان ما
 کسی بر خود نظر نزنند
 گلهایی که تا بهنگام نخواهند مرد
 فضای ما را تاکی معطر خواهند داشت
 و گرسنگی تا کجا و افس خواهد نشست .

دارد در منظومه آفتاب و در بیکرانگی . اما چون فاعلی است منقل ، فعل او برخاسته از انفعال است و انفعال او وابسته به فعل ، و این فعلها و انفعالها مسلماً از من خصوصی و من محلی هم واقعیتی دارد و این گونه در میلان تأثیرها و تأثر زیستن و مؤثر و متأثر شدن هم واقعیتی است از زندگی انسان . اما شما ، ای شاعران عصمت باخته معصوم ، اگر به ماتم مرگ ناروای برادری می نشینید ، و مرثیه ای در این ماتم می سرابید ، و چنان می سرابید که من تنها مرگ ناروای برادر شمارا و فقط برادر شما را احساس کنم ، گناه من چیست که در چنین موقعیتی به ماتم همه مرگهای ناروا می نشینم و مرثیه ای که می سرابم دعوتی است به آگاهی از ناروایی ، دعوتی است به شناختن من دوگانه انسان ، دعوتی است به تجدید خویشاوندی با طبیعت ، دعوتی است به شناخت اشتباههایی که انسان کرده است از ابتدای تاریخ خود ، و همواره هر اشتباهی را با اشتباه تازه ای جبران می کند ، که جبران نمی شود و باز اشتباهی دیگر و اشتباهی دیگر ، و دعوتی است به تعامل دربارہ آن لحظه گشوده ای که انسان درجایی از سفر حیات تنهایی را احساس کرد و دیگر نتوانست با آن اعتماد که به آب و آفتاب و گیاه و خاک و دیگر زندگان زمین نگاه می کرد به منوع خود نگاه کند ؛ و دعوتی است به خندیدن در هنگامی که به گریه نیازی نیست و گریستن در هنگامی که قلب شادی یا اندوه را باری گران می یابد و می خواهد آزاد باشد ، همچون قلب گیاه تا این شیره سبز در هوا و آفتاب اندامها را بیروارند و آرامش برقرار شود و حیات سیر ناشناخته خود را که بر خود او شناخته است دنبال کند . چنین است مرثیه من در ماتم مرگ ناروای برادری از شما یا از من یا از مردی در دهکده ای در آنگولا . این است تفاوت شاعری که به خود و حقیقت خود متعهد نیست و تعهد را همچون نامی یا نشانی نه تنها با خود همراه می کند ، بلکه با شعر نیز ، و شاعری که تنها به واقعیت و حقیقت متعهد است و می بیند و می گوید و می گذرد .

شاعر نگران است ، نگران من شکسته انسان ؛ منی که میان آنچه هست و می تواند باشد و آنچه که نیست و می خواهد باشد ، سرگردان است ؛ منی که ریشه در خاک دارد و شاخار در آسمان ، می خواهد ریشه را فراموش کند ، حال آنکه بی ریشه هرگز شاخار نخواهد داشت ، و می خواهد شاخار را باور کند ، حال آنکه ریشه را به موجب خاک نمی پرورد .

امروز آن اشتباه نخستین ، چندان زاییده است و زادگانش چنان زاییده اند که فرزندان او در قرن بیستم اشتباههایی عظیم الثان هستند که خود را بی نیاز از نسب می دانند و به خود می بالند و نشانه فخرشان اقتصاد است که جدا از انسان به راه خود می رود و انسان را حذف می کند . اقتصاد امروز کارخانه عظیمی است که تنها هدفش تولید است و تولید و تنوع تولید ، و تولید مصرف می خواهد و اقتصاد این مصرف را در انسان که همه کارگران بی حرمت کارخانه عظیم او هستند ، به وجود می آورد . تو در هر فکر و حرکت پیرو برنامه این کارخانه اقتصادی که مدینتیش با نیت و است پنهان و مولد آن همه اشتباههای انسان از نخستین تا آخرین ، و اشتباهها آخرین ندارند ، زیرا که همچنان می زایند و نمی میرند . و تو انسان امروز بیرون از کارخانه عظیم اقتصاد دیگر نمی توانی کارگاهی کوچک بگشایی و فرآورده محقر خود را بی نیاز از همه امکانات آن کارخانه عظیم عرضه کنی . اگر شاعری یا نقاش ، موسیقیدانی یا نویسنده ، که در هر حال متفکری و فیلسوف ، این میزها دیگر کالای ساخته قابل عرضه ای در بازار به اقتصاد رونق گرفته امروز نیست ، باید آنها را به عنوان مواد خام در اختیار آن کارخانه عظیم و ساحر بگذاری و ببینی که چگونه می تواند از یک دانه قند کوچکتر از ارزن تو پشمکی بسازد به بزرگی مجسمه آزادی آمریکا بر سر میله ای به درازی برج ایفل و تصویر پانکوهش به یاری ماهواره در همه تلویزیونهای رنگی سراسر جهان چشمهای از مغزو دل بریده را خیره کند .

شاعر نگران چنین من شکسته ای است که از نخستین قدم در نخستین اشتباه مردم قدیمی از خود دور شده است و در هر قدم از خود انتظاری دیگر داشته است ، سوای برگشتن به راه حقیقت که خوش می نمود و می نماید ، فکرش نمی گذاشت و نمی گذارد . شما ای شاعران گمگشته عصمت باخته معصوم ، همه می خواهید این دوباره من شکسته را با درافتهاشان ، و به

هم در این هنگام بود که او گفت :
« پدر ، مهارچه‌ها آدمهای خوبی بودند ؟ »

و همینکه از امواج رها شد
در ساحل خاموشی نشست
وسرش از کیهکشان

تا خاک

خم شد
و ناله خدا را شنیدم .
گفتم : « آشنایی بس نیست ؟ »
گفت : « مرا دریاب ! »

و دانستم که در یافتن او
گم شدن من است
و بی پروا گم شدم
و خدا در خلسه تسلیم
لبخندی شیرین زد .
کنار پنجره ایستاده‌ای
و به رنگها نگاه می کنی
واز هر یک سراغ رنگی را می گیری
که آنها چهره اش را به خاطر ندارند
و نامش را از تو می شنوند .

ومن از میان هیاهوی اعداد
درمانده تر از پیش گفتم : « نه ! »
و او گفت : « آدمهای بزرگی بودند ؟ »
گفتم : « نه ! »
گفت : « پس چه بودند ؟ »
گفتم : « آنها فقط مهارچه بودند ! »
و یسرم خندید و گفت :
« مهارچه‌ها فقط مهارچه بودند ! »
و همچنان می خندید که گفتم :
« پسر جان ، تاریخ را بخوان ،
بیگذار من هم روزنامه ام را بخوانم ! »

دیدم که هنوز با اعجاب
از پنجره تاج محل
به گذشته نگاه می کند
و هنوز معلم تاریخ را به یاد نیاورده است .

سال نو

از بهار تابهار
همه روزها را با دود نرفت
و گند کلمه‌ها آکندی ؛
آنگاه در آخرین برگ تقویم نوشتی :
« وحشتناکتر از همیشه ،
عبث تر از همیشه !
ای آینده ،
سیاهی تو دیوانه ام می کند . »

و بهار که آمد
نخستین بنفشه
با ذهن پاک باران
و صداقت طلوع آفتاب ، شکفت
واز لبخندش شنیدم که گفت :
« ای مهربانی ، سلام !
روشن مثل همیشه ،
ساده مثل همیشه ! »

دفتری سپید بر میز کوچک تو گشوده است
و قلم در میان انگشتانت
بازی تقدیر را تکرار می کند
و تو باور نمی کنی که آن رنگ را
حتی خوانه اش نیز نشناخته اند .

از کنار پنجره بر می گردی
و کلمه‌ها را چنان با هم می آمیزی
که دفتر سپید
رنگ گمشده ترا نشان می دهد ،
و شادمانه به هر سو نگاه می کنی
تا مگر به آشنایی بگویی
« من شعرم را یافتم ! »

چنین ساده لوح در جستجوی آشنایان بودند
و همچون تو عینی را در خود ادامه دادند .
قلم را فرو بگذار
وسر به زیر از کوچه تاریک گذر کن .
هیچکس در این زمانه عاشق نیست .

مرا دریاب

از در به درون آمد
با گنجینه تنه‌ایش در چشمها
و بهار که در سینه اش آستن بود
و آفتاب که در رحمش
انتظار سحر را می کشید .

از میان طوفان
بی نام خواندمش